



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی برمن گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی برآن حاکم بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - ازاد افغانستان " (۲ / جون / ۲۰۱۲)

بخش اول
قسمت (۳)

فهرست بخش (اول)

* - سخنی چند در مورد خاطرات هشت سال پایوازی (سهیلا دهماسی)
* - " خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی " یک اثر ماندگاراما دلخراش از یک خانم مبارز و انقلابی (نقدی از داکتر میر عبدالرحیم عزیز)
* - شمه ای از گهنامه رحیمه توخی (کبیر توخی)

- * - امید به آزادی (سروده ای از رحیمه توخی)
- ۱- در آمدی بر موضوع .
 - ۲- یورش خادی های شرفباخته به خانه ی ما و گرفتاری شوهر مبارزم .
 - ۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتیم ، دو عضو آن را از چنگ خادی ها نجات دادم .
 - ۴- دو مرد متدین که در روز های بد مددگار ما شدند .
-

۳- با تعهدى كه در برابر سازمان داشتيم ؛ دو عضو آنرا از چنگ خادى ها نجات دادم :

شب ۱۰ سنبله ۵۹ قرار بود چند رفیق در خانه ما با هم ببینند ؛ چون توخى را شب قبل دستگیر کرده بودند ، خانه ما شدیداً زیر نظارت قرار داشت ، علامتى را كه قبلاً برای رفقا گوشزد کرده بوديم [كه اگر کدام خطرى از ناحیه دولت احساس نمائيم شما متوجه علامت روى دیوار كوچه باشید] آماده ساختم . من با آنكه در میان شعله های آتش مى سوختم ، به فكر نجات رفقا هم بودم . دو ساعت پيش از آمدن آنان خشتى را در طناب كالا محكم بسته نموده آنرا به آنطرف دیوار سرک طوری انداختم كه از دور دیده شود [با این رمز هر رفیقى كه داخل سرک مى شد از دور علامه خطر را دیده از سرک مقابل خانه - مانند سایر عابرين - عبور مى كرد] . بالای طناب چند پارچه كالا را هموار كردم كه حالت عادى را نشان بدهد . چند دقیقه نگذشته بود كه طناب بریده و لباس های افتاده را بر روى زمین دیدم . باز هم آنرا بسته کرده به آنطرف دیوار انداختم . بار دوم نیز آنرا بردند. دفعه سوم عسکر دروازه كوچه را به شدت زد و گفت : " این رمز چیست كه مى گذارى " من در جواب اش گفتم : " کدام رمز چون دیوار حویلى خامه است و میخ از آن مى برآید من طناب را به خاطر خشك شدن كالا در خشت مى بندم ، من فكر كردم شاید در هر دو بار طناب كالا را اولاد های شوخ كوچه بریده باشند " . با خشونت تمام برايم گفت : " دیگر این را نیندازى همینقدر برايت گفتم " به فكر افتادم كه چه كنم . وقت آمدن رفقا - كه هوا تاریك شده بود - نزدیک دروازه كوچه ایستاده شدم . از دور دیدم كه رفیق سرور (برادر زنده یاد بشیر بهمن اسطوره مقاومت) مى آید . وقتى او نزدیک دروازه رسید ، طوری كه وی بفهمد پسر آن همسایه را ، كه اتفاقاً پيش روى خانه اش ایستاده بود ، با آواز بلند مخاطب قرار داده گفتم : " شیر جان ! دیشب تو بیدار بودى كه ساعت ۲ بجه شب كاكایت را نفر های دولت با خود بردند " آن رفیق گپم را شنیده (بدون آنكه خودش را باززد و دست پاچه شود) فوری مسیر خود را تغییر داد و با قدم های تیز تر از كوچه ما به كوچه دیگر دور زد و از نظر ناپدید شد . چند دقیقه بعد تر بايسكل انجنیر قادر از دور نمایان شد . وی به طرف خانه ما مى آمد ؛ چون به سرعت بايسكل مى راند در برابر دروازه خانه ما رسید . من فوراً (صمیمانه) با وی سلام و علیك کرده به درون حویلى دعوت اش كردم تا خادى ها فكر نمایند كه از جمله اقوم نزدیک ما است . و بعد با عجله جریان دستگیری توخى را طور فشرده برايش گفتم . رنگ از روى اش پرید و دچار ترس شدیدی شد . طوری كه خودش را كاملاً باخت . این وضع اش مرا واداشت تا به وی توصیه نموده بگويم كه : " خونسردى ات را حفظ كن وقتى بايسكل را از دروازه بیرون كردى به سرعت خودت را به كوچه ها و پس كوچه ها بزن ، در كج گردشى كه دور خوردى ، كلاه و كرتى ات را دور بینداز تا آنها ترا شناسائى نتوانند " . وقتيكه از دروازه خانه با بايسكل اش بیرون شد و تا اخير سرک رسیده بود ، موتر جیب از عقب اش روان شد . خوشبختانه وی را دستگیر نتوانستند . چند دقیقه عقب دروازه خانه ایستادم . دیدم كه عسکر به طرف دروازه خانه ما آمد . به شتاب دروازه خانه را بسته كردم . بلافاصله از درز دروازه [جایی كه شوهرم برای دیده بانى

درست کرده بود که تا چندین متری دوجبهت سرک ، به شمول ماموریت پلیس(*) [از آن دیده می شد ، بیرون را نگاه کردم . دیگر کسی نیامد . فکر کردم رفقا از واقعه حمله به خانه ما با خبر شده اند .

در حالی که دچار تشنج و هیجانان ناشی از دستگیری شوهرم و بیماری یگانه پسر و گریه دخترکم به خاطر گرفتاری پدرش، شده بودم . در واقع خودم در میان تنور شعله ور می سوختم ، با آنهم تعهداتم را در برابر سازمان و رفقای سازمانیم به دست فراموشی نه سپرده و در صدد نجات آن ها برآمدم و دوتن را از چنگال گرگسان خادی که در کوچه ما درگشت و گذار بودند ، نجات دادم .

باید یاد آور شوم : بعد از "عفو عمومی" زندانیان سیاسی که توخی هم از زندان آزاد شد ، ما به هند پناهنده (سازمان ملل) شدیم . در هفت سالی که در آن کشور سوزان اقامت داشتیم و **انجنیر قادر** سالها پیش از آمدن ما به هند ، مقیم کشور کانادا شده بود ؛ با تأسف که این **فراموشکار و ناسپاس ، که بعد از ضربه خوردن سازمان ، رهبرش وی را به سمت عضو کمیته مرکزی سازمان پر افتخار ساوو برگزید ؛** (با آنکه آدرس ما را داشت) ؛ حتی یک پرزه خط هم برای ما ارسال نکرد ...

سال های بعد که ما هم به شهر تورنتوی کانادا رسیدیم ؛ در شبی که مهمان دوستی بودیم و گپ های در مورد این به اصطلاح " مبارز شجاع ، مردم دوست و آزادیخواه" زده شد ، صحبت از هواداری نامبرده به " احمد شاه مسعود قهرمان" به میان آمد که مایه تعجب ما گردید . میزبان بیدرنگ ویدیوکست محفل بزرگداشت قهرمان جنایت و خون و خیانت به مردم و کشور (" قهرمان مسعود") را بر صفحه تلویزیون خود به نمایش گذاشت . در آن محفل چیزی خلاف انتظار؛ یعنی **انجنیر قادر** را دیدیم که **افتخار اشتراک در آن محفل را کسب کرده ، و با سایر هواداران این جنایتکار واجنت شوروی در افغانستان و قاتل دهها شعله ای ، وهزاران هموطن ما - بخصوص از ملیت نجیب و زحمتکش هزاره - و... و... یکجا و با حرارت و هیجان برای سخنان سخنان (که در وصف " صفات " و " کمالات " و " کرامات " و جنگ های این " قهرمان " ساخته دست روس ها خطاب می داد) با تبختر - بار بار - کف می زد . (؟!)**

[*] ماموریت پولیس سه - چهار خانه دورتر از مقابل خانه ما طوری موقعیت داشت که پولیس موظف دهن دروازه ماموریت به سادگی می توانست دروازه ورودی حویلی ما را تحت نظر داشته باشند . در آنروز علاوه بر پولیس موظف که در برابر دروازه ماموریت ایستاده بود ، جاسوس دیگری هم بر روی چوکی در دهن دروازه ماموریت نشسته خانه ما را تحت نظر گرفته بود .

۴- دو مرد متدين كه در روز هاى بد مددگار ماشدند :

نخستين شبى كه خود و اولاد هايم را بدون پدر مهربان شان ديدم ، موجى از تشويش سوزنده مرا در خود پيچاند و هراس سنگينى سراسر وجودم را درهم پيچيد . در آن روز از چند دوست شنيدم : " وقتى توخى صاحب را بردند کارت آنها را ديدى؟ به خاطرى كه اگر كسى را زير شكنجه از بين ببرند براى فاميل اش مى گویند ما او را نبرده ايم ". اين سخنان چون دشنه زهر آگينى بود كه بر قلب صدمه ديده ام فرورفت و چون خوره به خوردن وجودم آغازيد . مى پنداشتم اين گپ وحشتناك مرا در آتشفشاني فرو برده است . خواب به چشمم راه نداشت و غذا خوردن را فراموش كرده بودم . خودم را به تداوى و مراقبت از پسر مشغول ساختم ، تا اگر بتوانم لحظه اى اثرات زجر دهنده اين خبر را مؤقتاً از ذهنم دور سازم . فكر مى كردم كه در و ديوار خانه دهن باز كرده مرامى بلعند . مسير يك زندگى مشقتبار ، طولانى ، و ناپيدا پيشرويم مجسم شده بود . با كوهى اندوه ، اضطراب و تشويش ، شب پر وحشت و ظلمانى را تا به سپيده دم اميد آفرين ؛ همراهى نمودم .

چشم به دروازه دوخته بودم و از خود مى پرسيدم : " كى به كمك ما خواهد آمد " آخر خلقى هاى خون آشام - پرچمى هاى وطن فروش - خادى هاى ناموس باخته ، مطابق پروژه انقياد و تسلط دايمى سوسيال امپرياليزم شوروى بر افغانستان ، فضاى اضطراب و تشويش ، رعب و وحشت ، يأس و نا اميدى ، عدم اعتماد و باور به يكديگر و... و ... را در ميان مردم چنان خلق كرده بودند ، كه وقتى كسى را دستگير مى كردند ، آشنا و دوست و رفيق و اقوام دور و نزديك اش ؛ حتى خواهر و برادرش - به خاطر اينكه مبدا آنها را نيز به زندان بيندازند - از فاميل دستگير شده ، دورى مى جستند ، مگر انسان هاى شجاع و نترسى هم وجود داشتند كه در چنين روزى - قول معروف (" روز بد بيدار ندارد ") را شكستاده - به يارى و كمك فاميل هاى بندى دار مى شتافتند و نشان مى دادند كه انسان و انسانيت زنده است ؛ به مثل زنده ياد (حاجى صاحب آصف) . اين مرد شجاع مهربان و با حوصله به يارى ما شتافت ؛ وى از نزديكان شوهرم بود كه از كودكى تا جوانى در يك خانه بزرگ شده بودند و همديگر را چون برادر تنى دوست داشتند .

روز يازدهم ماه سنبله ۱۳۵۹ بود . عقربه ساعت هشت بجه صبح را نشان مى داد كه صدای دروازه خانه شنيده شد . حاجى صاحب آصف كه از گرفتارى توخى خبر شده بود با عجله به داخل خانه ما آمد و گفت : " من در خدمت برادرم و اولاد هايش و شما هستم هر كارى از دستم ساخته باشد دريغ نمى كنم ". هر دوى ما قطعه عريضه اى ترتيب كرديم و با هم يكجا به خدمات اطلاعات دولتى (خاد) رفتيم . وقتى به چهار راهى ملك اصغر كه يك سر ك اش از پشت سر دروازه خاد عبور مى كرد ، رسيديم ، حاجى صاحب از دور دروازه لانه آدم ربايان و جاسوسان روس را برايم نشان داده گفت : " برو عريضه ات را برايشان بده " عريضه ام را به خادى درون غرفه گك دهن دروازه خاد سپردم . خادىست بى آبرو و فرومايه ، بعد از خواندن آن ، با خونسردى توأم با نفرت اظهار داشت " دو روز بعد به دروازه پيشروى خاد همان چهار راه صدارت برو و عريضه ات را از آنجا بگير ". هر ثانيه و هر دقيقه آن دو روز ؛ چون ماه و سال برمن گذشت . سر انجام روز موعود فرارسيد . با تشويش و

خاطرات هشت سال پایواری

رحیمه توخی

زندان پلچرخی

5

اضطراب به طرف خاد نفرین شده روان شدم . بعد از لحظاتی انتظار، گفتند : " چند روز بعد خبر بگیر " تا سر انجام به تاریخ ۱۹ سنبله ۵۹ عریضه ام را مسترد کردند . در زیر عریضه نوشته بودند :

« عارض محترم ! قرار ملاحظه سوابق نفر مطلوبه شما در یک موضوع خاص تحت تحقیق و نظارت قرار دارد در صورت بیگناهی بعد از مراحل قانونی آزاد خواهد شد ۵۹/۶/۱۹ »

شهر ری - خیابان ...
 نام: رحیمه توخی
 شماره: ۷۷۲

قیمت: ۱۰ افغان

ردیف	شرح	مبلغ	ردیف	شرح	مبلغ
۱	سپه	۱۰۰	۱	سپه	۱۰۰
۲	سپه	۱۰۰	۲	سپه	۱۰۰
۳	سپه	۱۰۰	۳	سپه	۱۰۰
۴	سپه	۱۰۰	۴	سپه	۱۰۰
۵	سپه	۱۰۰	۵	سپه	۱۰۰
۶	سپه	۱۰۰	۶	سپه	۱۰۰
۷	سپه	۱۰۰	۷	سپه	۱۰۰
۸	سپه	۱۰۰	۸	سپه	۱۰۰
۹	سپه	۱۰۰	۹	سپه	۱۰۰
۱۰	سپه	۱۰۰	۱۰	سپه	۱۰۰

مقام محترم ریاست عمومی خراسان

احتراماً عرض است اینکه :

موضوع سند کسر (توخی) یاد غلام حسن قاسمی که در تاریخ ۱۳۰۶/۶/۱۹ ساعت ۱۰ و نیم بعد از ظهر از منزل ما واقع حصه ... در روز چهارشنبه سنبله ۱۳۰۶/۶/۱۹ از خانه خارج گردانیده شده و تا اکنون در آن مشاهده نمائید موضوع اطلاع فرمودند و خواهشمندیم بتعمیر مربوطه امرضایات نمایند که از موجودی ... تا مذکور اطمینان داده میشود و سوابق سندها پیوسته است.

۱۳۰۶/۶/۱۹
 محمد علی ...

۱۳۰۶ - ۷۲ - ۵۹

عذر من غرض !

قرار شد فقط سوابق نفر مطلوبه که در یک موضوع خاص تحت تحقیق و نظارت قرار دارد در صورت بیگناهی بعد از مراحل قانونی آزاد خواهد شد.

۵۹/۶/۱۹

از اینکه خائینان وطن فروش وجلادان مردم از بودن وی در خاد رسماً اطمینان دادند ، یک خوشی زود گذر را در روان کوبیده شده ام ؛ احساس کردم . روز جمعه یک دست لباس با بعضی لوازم مورد ضرورت و مقدار میوه و شیر خشک و چای و بوره و مسکه و پنیر تهیه کرده به خاد رفتم و اطمینانیه ریاست خاد را که در پای عریضه ام از موجودیت توخی در شعبه تحقیق خاد رقم زده شده بود ، به یکی از صاحب منصبان آنجا (خاد صدارت) دادم . پایوازان دیگر هم در آنجا حضور داشتند . سربازان نام زندانی را خوانده لوازم تهیه شده از طرف پایواز را گرفته برای زندانی وی می بردند . بعداً پرزه خطی از طرف زندانی آورده به پایوازش می سپردند . تا آخرین پایواز که منتظر آوردن پرزه خط اطمینانیه از جانب زندانی اش بود ، در آنجا ایستاده شدم ؛ آنگاه صاحب منصب خادی اسم توخی را خواند و عریضه ام را مسترد کرده اظهار داشت: **" او اینجا نیست برو پلچرخی را خبر بگیر ! "** من از موقعیت زندان پلچرخی چیزی نمی دانستم ؛ همچنان خبر نداشتم که کدام موتر از کدام منطقه شهر کابل به پلچرخی می رود . به ناچار با آنانی که به مشکل من گرفتار بودند یکجا شده خود را به زندان پلچرخی رساندم . بعد از ساعت ها انتظار دوباره برگشت و گفت **" بندی ات اینجا نیست صدارت گرفته با خود برد . بعد از یکی دو ساعت انتظار دوباره برگشت و گفت " بندی ات اینجا نیست صدارت برو "** در حالیکه قلبم به شدت به ضربه افتاده بود و روز هم به پایان اش نزدیکتر شده می رفت ، همان راه طولانی را با موتر سرویس طی نموده دوباره به خانه برگشتم و شب را با غم و اندوه بی پایان سپری کردم . صبح باز هم روانه خاد شدم . آنها باز گفتند که **" بندی ات در پلچرخی هست روز جمعه آنجا بروا " . در یک روز گاهی به صدارت و گاهی به پلچرخی و از آنجا دو باره به صدارت می شتافتم .**

در یکی از روزهایی که حاجی صاحب آصف همراهم بود ، از فرط خستگی توأم با گرسنگی کم مانده بود بر زمین بیفتم ، یک بار به خاد رفتم . مزدوران فرومایه خاد روسی برای سرگردان ساختن و اذیت کردند گفتند **" به زندان پلچرخی برو ! "** به زندان پلچرخی که رفتم ، نگهبانان ناموس فروخته با بی تفاوتی اظهار داشتند که : **" سراغ بندی ات را باید از خاد بگیری نه اینجا "** . فاصله زندان پلچرخی و خاد صدارت را دو باره طی کرده به آنجا رسیدم . خادی موظف باز هم گفت : **" بندی ات را به پلچرخی انتقال داده اند اینجا نیست "** . اینهمه آزار و اذیت سادستیک ، اینهمه بی وجدانی و پستی سگهای آموزش دیده روسها ، سبب ناراحتی و خشمم گردید . شکیبائی و تحمل ام به سر رسیده بود . سکوت مدهش و طاقت فرسا را شکستم ، و بر سر آن مزدوران بی مایه و بد سگال وطن فروش ، فریاد کشیده گفتم **" تا که امروز از شوهرم یک نشانی برابم نیاورید از اینجا نمی روم "** . چون خیلی ها بر افروخته و خشمگین بودم ، در همان لحظه مرگ و زندگی ، تنهائی و بی سرپرستی اولاد هایم ، دیگر آن اهمیت حیاتی اشرا برایم از دست داده بود . با لحن خشن و پر صلابت با آن اجیران ناموس فروش برخورد کردم (گپ های خشن بین ما تبادل شد) در همان جا نشستم . هوا رو به تاریکی می رفت . یک عسکر که داغ های چیچک در صورتش دیده می شد و ظاهراً مهربان به نظر می رسید ، نزد آمده با لهجه مردم شریف و شجاع هرات دلسوزانه مرا مخاطب قرار داده ابراز داشت :

" خواهرک قطرات اشک هریک شما چون خنجر است که به قلبم فرو می رود ؛ مگر چاره ای ندارم اینها مردمان بی ناموس هستند هوا اگر کمی تاریکتر شود خدای ناخواسته ترا کش نکنند و داخل دروازه دوم

خاد نبرند ، اگر از من به حیث یک برادر می شنوی از اینجا هر چه زود تر برو . ما در اینجا چیز هایی می بینیم و می شنویم که برای هیچکس قابل باور نیست . اینرا برایت می گویم که شوهرت اینجا هست . تحت نظارت شدید و تحقیق هستند . هیچ کسی نزد آنها رفته نمی تواند . فکر می کنم که روسها از آنان تحقیق می کنند ، اگر یک هفته بعد اینجا بیائی وعده می دهم که یک نشانی از او برایت بیآورم که اسم اولادت باشد و یا کدام نشانی دیگر " .

از خلال جملات وی دریافتم که توخی زنده است . آرامشی در خود احساس کردم . منکه حکایت ها و سخنان زیادی در مورد بی ناموسی این بد ذات های خواهر شناس شنیده بودم . لحن این عسکر که انسان دوستانه می نمود بر من اثر کرد . از این که سخنان اش را صادقانه یافتم ، از وی اظهار تشکر کرده بسوی دروازه خروجی خاد روان شدم . از خستگی و نارامی بیشتر از حد تصور، در چند جای سرک داخل خاد که منتهی به سرک عمومی می شد ، بر زمین خوردم . حاجی صاحب آصف پیش دروازه صدارت منتظر بود . وقتی از دور بر زمین خوردنم را دید ، می خواست به کمک ام بشتابد ، و بکس کالا و مواد خوراکی را از دستم بگیرد ؛ ولی چند عسکر وی را محکم گرفتند و مانع داخل شدن اش به داخل دروازه خاد شدند . این مرد مهربان و با مسئولیت سرآسیمه شده بود . فکر کرد کدام خبر بدی را خادی ها به من گفته اند . برای اینکه از بودن توخی در خاد برایش اطمینان بدهم ، هرچه زودتر خودم را به دروازه رسانده گفتم : " حاجی صاحب توخی همین جا هست " وی از این مزده خیلی خوشحال شد . چون شخص متدین بود ، از همان چهار راهی صدارت با من خدافظی نموده به طرف کدام زیارت - برای دعا کردن و صدقه دادن - حرکت کرد . من با کوله بارتشویش که سنگین تر از کوه می نمود ، به خانه برگشتم .

از آنجایی که زجر هیجانانگیز و اضطرابات بسیار تلخ و کشنده یکماه و یا بیشتر جستجو کردن شوهرم را متحمل شده بودم ، تصمیم گرفتم (قبل از تاریخی که آن عسکر دلسوز برایم وعده داده بود) به روز جمعه که روز پایواری در زندان پلچرخی بود ، به آنجا بروم . به تصمیمی که گرفته بودم عمل کردم ، و به زندان پلچرخی رفته و کاغذی را ، که اسم و ولد توخی و مشخصات کالا و اشیای مورد ضرورت اش در آن نوشته شده بود ، به صاحب منصب موظف دادم . بعد از انتظار زیاد آن مزدور نامم را صدا زد ، سرباز مسئول انتقال کالای زندانیان لباس ها و مواد خوراکی را از من گرفت . بعد از مدتی از زندان بیرون شده پرزه خطی را به امضای توخی برایم آورد . این نخستین باری بود که اطمینان یافتم که شوهرم زنده است و او را در زندان پلچرخی آورده اند . از زندان پلچرخی به شهر آمدم ، و از آنجا به حصه دوم خیرخانه مقابل لیسه مریم که خانه ما در آن ساحه موقعیت داشت ، رسیدم . هوا تاریک شده بود ؛ اما من به روشنی که در ذهنم راه باز کرده بود ، می اندیشیدم . به سرنگونی رژیم دست نشانده و شکست مفتضحانه قوای متجاوز و اشغالگر سوسیال امپریالیسم روس و آزادی کشورم و زندانیان آزادیخواه آن ، می اندیشیدم .

خاطره روز های تنهائی و بی کسی ، همیشه مرا به یاد یک هفته بعد از گرفتاری توخی می اندازد . در آن روزی که به زندگی ازهم پاشیده خود و سرنوشت پسر و دخترم می اندیشیدم ، زنگ دروازه کوچه به صدا درآمد . پسر از خانه بیرون شد تا ببیند کی است که - جرأت کرده و شهادت نشان داده - زنگ خانه ما را به صدا در

آورده است. از عقب درز جاسازی شده دروازه متوجه شد که (عزیز ولی) زنگ را به صدا درآورده است [کسی که رفیق شخصی (نه سیاسی) پدرش بود که او و خواهرش این انسان بسیار متدین، شجاع، با پاس و کرده شناس را "کاکا عزیز" صدا می کردند]. فوراً دروازه را باز کرد. عزیز جان بعد از سلام و علیک طبق معمول پرسید: " پدرت خانه است؟ ". پسرم گفت " بلی کاکا جان داخل بیائید " وقتی وی داخل حویلی خانه شد من هم از خانه بیرون شده و در صحن حویلی جریان هجوم شرفباختگان خاد به خانه و بردن توخی را برایش گفتم. وی که انسانی خیلی احساساتی و دوست بسیار مهربان ما می باشد. بعد از شنیدن خبر دستگیری توخی با من یکجا گریست. زمانی که می خواست از خانه بیرون شود، من برایش گفتم: " پسرم به خاطر توخی شما را به داخل خانه دعوت کرد تا پولیس ماموریت و خادی موظف فکر نکنند که شما از جمله رفقای سازمانی ما هستید. از شما خواهش می کنم که بعد از این از آمدن به خانه ما خوداری نمائید که گزند متوجه تان نشود. این مرد مهربان تا زمانی که به خارج از کشور نرفته بود (در اواخر سال ۱۳۶۱ مخفیانه با فامیل اش به پاکستان رفتند) هفته یک بار به "کلینیک صحتی مرکزی" آمده جوپای حال و احوال ما می شد. روز عید (توسط پسر خرد سالش) مبلغ ۵۰۰ صد افغانی برای خرید شیرینی و میوه برای اولاد ها فرستاد واز اینکه نتوانسته لباس های جدیدی برای آنها تهیه نماید، معذرت خواهی هم نموده بود. مبلغ پنج هزار افغانی پول قرضی را که توخی از وی گرفته بود. من این مبلغ را از پول کمک برادر شوهرم (داکتر توخی) که بعد از خبر شدن دستگیری توخی از آلمان فرستاده بود [و تا رهائی برادرش از زندان همچنان پول می فرستاد] گرفته روزی که به کلینیک صحتی برای خبری گیری ما آمده بود، باتشکر پول اش را مسترد نمودم؛ مگر وی آنرا نگرفته ابراز داشت که " توخی در زندگی کمک های به من نموده که هیچوقت فراموشم نمی شود، این پول در مقابل آن کمک ها چیزی نیست. به هیچوجه آنرا نمی گیرم ". زمانی که به پاکستان می رفت، نزد آمد و به آهستگی گفت: " اگر تصمیم داشته باشید که پسر تان را به پاکستان بفرستید من او را با خود به پاکستان می برم. از این ناحیه دلت جمع باشد، من غذای تهیه شده را اولاً پیش پسر تان می گذارم، بعداً برای اولادهایم ". از عزیز جان ولی تشکر کرده در جواب اش گفتم: " تا مشوره پدرش را در مورد فرستادن پسرم به پاکستان نگیرم چیزی گفته نمی توانم شما که به زودی می خواهید از کشور خارج شوید به انتظار این مشوره که مدتی را در بر خواهد گرفت، مانده نمی توانید ". از زمانی که وی با فامیل اش از کابل برآمدند تا ۹ سال قبل که تقریباً ۲۱ سال را احتواء کرد، از وی خبری نداشتیم. عزیز جان ولی در سال ۲۰۰۳ نمبر تیلیفون ما را از دوستی که با وی در زندان بود (از آلمان) گرفته برای ما تیلیفون کرد. از یافتن همدیگر بعد از ۲۱ سال خوشی و سرور زیادی بما دست داد.

این نکته را باید تذکر بدهم که خواهرم و چند دوست شخصی که بعد از گرفتاری توخی به خانه ما آمدند از طرف موظفین خاد تحت تعقیب قرار گرفتند (چنانچه خواهرم هم متوجه این تعقیب شده بود) وقتی که خاد اطلاع پیدا کرد که آنان سیاسی و سازمانی نیستند، اقدام به گرفتاری شان نکرد؛ مگر حاجی صاحب آصف را تا پنج ماه تحت تعقیب قرار داده بودند. زمانی که وی را شناسایی کردند که با دو تن از اعضای حزب اسلامی در " زیارت جاذبی " ارتباط گرفته، در نیمه شب به خانه ایشان هجوم برده وی را دستگیر کردند و

باخود به خاد بردند . بعد از تحقیق و شکنجه این مرد متدین را که از ارتباط آن دو جوان با حزب منفور و آدمکش گلبدین ، کدام اطلاعی نداشت و صرفاً در هنگام دعا و نیایش در آن "زیارت" ، یکی دو بار در را بطه با موضوعات شرعی سوال های آنها را پاسخ داده بود ، به شش ماه حبس محکوم کردند .

ادامه دارد